

حکایت خطی که برادران یوسف هنگام فروش او دادند

یوسفی کانجم سپندش سوختند
 ده برادر چون ورا بفروختند
 مالک دعرش چو زیشان می‌خرید
 خط ایشان خواست، کار زان می‌خرید
 خط ستد زان قوم هم بر جایگاه
 پس گرفت آن ده برادر را گواه
 چون عزیز مصر یوسف را خرید
 آن خط پر غدر با یوسف رسید
 عاقبت چون گشت یوسف پادشاه
 ده برادر آمدند آن جایگاه
 روی یوسف باز می‌شناختند
 خویش را در پیش او انداختند
 خویشان را چاره‌جان خواستند
 آب خود بردند تا نان خواستند
 یوسف صدیق گفت ای مردمان
 من خطی دارم به عبرانی زبان
 می‌نیارد خواند از خیلیم کسی
 گر شما خوانید نان به خشم بسی
 جمله عبری خوان بدند و اختیار
 شادمان گفتند شاه‌ها خط بیار
 کور دل باد آنک این حال از حضور
 قصه خود نشنود چند از غرور
 خط ایشان یوسف ایشان را بداد
 لرزه بر اندام ایشان برفتاد
 نه خطی زان خط توانستند خواند
 نه حدیثی نیز دانستند راند
 جمله از غم در تأسف ماندند
 مبتلای کار یوسف ماندند
 سست شد حالی زبان آن همه
 شد ز کار سخت جان آن همه
 گفت یوسف گویی بی‌هش شدید
 وقت خط خواندن چرا خامش شدید
 جمله گفتندش که ما و تن زدن
 به ازین خط خواندن و گردن زدن

 چون نگه کردند آن سی مرغ زار
 در خط آن رقعه پر اعتبار
 هرچ ایشان کرده بودند آن همه
 بود کرده نقش تا پایان همه
 آن همه خود بود سخت این بود لیک
 کان اسیران چون نگه کردند نیک
 رفته بودند و طریقی ساخته
 یوسف خود را به چاه انداخته
 جان یوسف را به خواری سوخته
 وانگه او را بر سری بفروخته

می‌ندانی تو گدای هیچ کس
می‌فروشی یوسفی در هر نفس
یوسفت چون پادشه خواهد شدن
پیشوای پیشگه خواهد شدن
تو به آخر هم گدا، هم گرسنه
سوی او خواهی شدن هم برهنه
چون از و کار تو بر خواهد فروخت
از چه او را رایگان باید فروخت
جان آن مرغان ز تشویر و حیا
شد حیای محض و جان شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آن همه
یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بنده نو جان شدند
باز از نوعی دگر حیران شدند
کرده و ناکرده دیرینه شان
پاک گشت و محو گشت از سینه‌شان
آفتاب قربت از پیشان بتافت
جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان
چهره سیمرغ دیدند از جهان
چون نگه کردند آن سی مرغ زود
بی‌شک این سی مرغ آن سیمرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند
باز از نوعی دگر حیران شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام
بود خود سیمرغ سی مرغ مدام
چون سوی سیمرغ کردند نگاه
بود این سیمرغ این کین جایگاه
ور بسوی خویش کردند نظر
بود این سیمرغ ایشان آن دگر
ور نظر در هر دو کردند بهم
بود این یک آن و آن یک بود این
در همه عالم کسی نشنود این
آن همه غرق تحیر ماندند
بی تفکر و تفکر ماندند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال
بی زفان کردند از آن حضرت سؤال
کشف این سر قوی در خواستند
حل مایی و توی درخواستند
بی زفان آمد از آن حضرت خطاب
هر که آید خوشتن بیند درو
جان و تن هم جان و تن بیند درو
چون شما سی مرغ اینجا آمدید
سی درین آینه پیدا آمدید

گر چل و پنجاه مرغ آید باز
پردهای از خویش بکشایید باز
گرچه بسیاری به سر گردیده‌اید
خویش را بینید و خود را دیده‌اید
هیچ کس را دیده بر ما کی رسد
چشم موری بر ثریا کی رسد
دیده موری که سندان برگرفت
پشه پیلی به دندان برگرفت
هرچ دانستی، چو دیدی آن نبود
و آنج گفתי و شنیدی، آن نبود
این همه وادی که از پس کرده‌اید
وین همه مردی که هر کس کرده‌اید
جمله در افعال مایی رفته‌اید
وادی ذات صفت را خفته‌اید
چون شما سی مرغ حیران مانده‌اید
بی‌دل و بی‌صبر و بی‌جان مانده‌اید
ما به سیمرغی بسی اولی‌تریم
زانک سیمرغ حقیقی گوه‌ریم
محو ما گردید در صد عز و ناز
تا به ما در خویش را یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام
سایه در خورشید گم شد والسلام
تا که می‌رفتند و می‌گفت این سخن
چون رسیدند و نه سر ماند و نه بن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد
ره رو و ره برنماید و راه شد